

## گردش صبحگاهی

سوار تاکسی نارنجی که شد، روی صندلی نشست و تمام عضلاتش را رها کرد. اما خیلی زود مجبور شد خود را جمع و جور کند و به نفر بعدی هم جا بدهد. وسط دو آدم تنومند داشت مجاله می‌شد. سرش داغ بود و شقیقه‌هایش می‌زد. شب خوب نخوابیده بود. نزدیکی‌های صبح خوابش برده که با صدای زنگ ساعت از خواب پریده، با سرعت کارهایش را انجام داده، حرفِ مادرش که: «سپیده! بشین یه لقمه نون و پنیر بخور!»، مثل هر روز با سر کشیدن یک استکان چای و گفتن: «میل ندارم!» جواب گفته و از در بیرون آمده بود.

خنکی هوای صبحگاهی اوایل آبان هم نتوانسته بود خستگی را از تنش بگیرد. انتظار برای تاکسی کلافه‌اش کرده و حالا توی ماشین هم احساس خفگی می‌کرد. کیفش را با دو دست گرفته بود. دست‌هایش می‌لرزیدند. انگشت‌هایش را باز کرد. «ضعف اعصاب گرفته‌م؟»

سعی کرد افکار شب قبل را دنبال کند، نتیجه بگیرد، یا به هر حال به آن‌ها سر و صورتی بدهد. دوباره موجودی حساب بانکی‌اش با طلب‌هایش از همکارانی راه، که تا گیر می‌افتادند، از او قرض می‌گرفتند و تا حد امکان دیر پس می‌دادند، جمع کرد. با چیزهایی که از این و آن شنیده بود، می‌توانست علاوه بر خرید بلیطِ هواپیما، یک سال و نیم آن جا دوام بیاورد. فکر کرد هر طور باشد، ظرف این مدت خواهد توانست کار گیر بیاورد.

باز هم مثل دیشب و دفعات قبل، یک لحظه ذوق کرد اما لحظه بعد، دلش گرفت. «مامان چی می‌شه؟» نه! باید تا ابد توی آن اداره لعنتی بماند، همان جا پیر بشود و یک روز همان جا یا توی راه بیفتد و بمیرد.

راننده خمیازه می‌کشید و مسافران با حرف‌های تکراری در باره راهبندان و گرانی سر خودشان را گرم می‌کردند.

سپیده با نگاه در آینه ماشین، چهره خود را برانداز کرد. رنگ پریده بود، با وجود این احساس رضایت کرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد.

«کاش می‌تونستم امروز اداره نرم.» حوصله همکارانش را نداشت.

«آه! کفشام رو هم واکنس نزدم!» به یاد برادرش افتاد. اگر او بود، بی شک می‌گفت: «بازم گرفتار وسواس بورژوازی شدی!»

چراغ راهنما برای بار دوم قرمز شد، در حالی که هنوز با چهارراه خیلی فاصله داشتند.

شب گذشته آقای حقیقی منزل آن‌ها بود. هر بار که او را می‌دید تا مدتی فکرش مشغول می‌شد. چه راحت به نظر می‌رسید. اعتماد به نفسش سپیده را مبهوت می‌کرد. سپیده چه طور می‌توانست خودش را راضی کند که با او یا هر کس دیگر ازدواج کند. چرا باید برای فرار از موقعیتی که دوست داشتنی نیست، آدم تن به ازدواج بدهد؟ تن بدهد به موقعیتی ناشناخته!

پدرش می‌گوید آقای حقیقی آدم فوق‌العاده‌ایست. مادرش می‌گوید محبوب و مؤدب است. شوهرخواهرش می‌گوید پاک‌ترین و سالم‌ترین آدمی است که دیده! خواهر بزرگش، سحر، می‌گوید: «خنک خدا! نمی‌بینی چه قدر از تو خوشش اومده؟ این ادا اطوارا چیه؟ چرا این همه کم محلی می‌کنی؟ شوهر از این بهتر کجا می‌خوای پیدا کنی؟» و پگاه خواهر کوچک‌تر می‌گوید: «خیلی مهربونه.»

سپیده می‌اندیشید اگر من عیناً کار آقای حقیقی را می‌کردم، درباره‌ام چه می‌گفتند؟ کسی به فکرش هم خطور نمی‌کند، اما اگر فرض کنیم که دختر جوانی همراه دوستش به خانه‌ی یکی از اقوام او، که مرد جوانی در آن منزل دارد، برود و آن قدر این کار را تکرار کند تا در آن خانه برای خود جا باز کند، بدون شک درباره‌اش با الفاظی زشت صحبت خواهند کرد. حال آن که در خانه‌ی ما همه از آقای حقیقی تعریف می‌کنند و برایش احترام قایلند.

شگفت آن که خود سپیده هم با وجودی که این موضوع را برای خود برخوردارنده می‌دانست، نظر ناخوشایندی نسبت به آقای حقیقی نداشت. این مرد توانسته بود احترام او را جلب کند. سپیده علیرغم لجبازی‌هایی که می‌کرد و بی‌اعتنایی‌های از سر غرورش، ریزترین حرکات او را می‌پایید. تنها کسانی که از او خوششان نیامده بود، برادر سپیده و دوستانش بودند. آن‌ها بی‌آن که کلامی بر زبان آورند، به او پوزخند می‌زدند. اما مدت‌ها بود که دیگر سپیده تحت تأثیر آن‌ها نبود. زندگی آن‌ها ولن‌گاران و خشن بود. برخلاف صحبت از ایده‌آل‌های والا، به مصداق‌ها بی‌توجه بودند. رعایت حال دیگران را نمی‌کردند و با گفتن مکرر بورژوا، خرده بورژوا، کفر همه را در می‌آوردند.

آقای حقیقی برای همه احترام قایل بود. به سخنان و داستان‌های پدر سپیده با حوصله گوش می‌داد، و گاهی سپیده با شنیدن این گفتگوها، با گوشه‌هایی از شخصیت و زندگی پدرش روبرو می‌شد که قبلاً ندیده بود. مثل کتابی که دوباره خوانده و نکات تازه‌ای در آن یافته شود، پدر را با واسطه‌ی او، دوباره کشف می‌کرد که موجب علاقه و احترام بیش‌تری نسبت به پدر می‌شد.

آقای حقیقی دوست و همکار آقای حیدری، شوهر خواهرش سحر بود. همان که راه او را به منزلشان باز کرده بود. سپیده می‌اندیشید حتماً به او گفته: «بیا خواهر زن منو ببین! شاید خوشت بیاد!» آقای حیدری همراه خانواده‌اش به خواستگاری خواهرش سحر آمده بود. سپیده فکر می‌کرد شاید افراد خانواده، شکل داستان خواستگاری را کمی تغییر داده‌اند تا او مثل دفعات قبلی، ندیده و شناخته خواستگار را رد نکند. شاید هم این آقای حقیقی است که دارد او را می‌سنجد. دارد بررسی می‌کند تا تصمیم بگیرد. سپیده چنین چیزی را غیر قابل تحمل می‌دانست. این زیر ذره‌بین بودن را توهینی نسبت به خود می‌دید. مخصوصاً پذیرایی بیش از معمول مادرش از آقای حقیقی را مایه‌ی

شرمندگی و به منزله تبلیغ کالایی بنجل می‌دانست. در چنین مواقعی، با بی تفاوتی و بی مهری، سعی می‌کرد جبران رفتار آن‌های دیگر را بکند.

به همان اندازه که دختر جوان بی‌اعتنایی نشان می‌داد، مرد جوان با همه افراد خانواده روابط صمیمانه برقرار می‌کرد. با پدر تخته‌نرد بازی می‌کرد و به صحبت‌های دور و درازش گوش می‌داد. با برادر و شوهرخواهر و پگاه، خواهر کوچک، شطرنج بازی می‌کرد. با مادر و خواهر بزرگترش سحر گپ می‌زد و از پگاه که دانشجوی سال اول بود، درباره اوضاع دانشگاه سؤال می‌کرد. همیشه شاد به نظر می‌آمد. البته هر وقت طرف صحبتش سپیده بود، خیلی زود سر و ته قضیه را هم می‌آورد. شاید می‌ترسید به طور بازگشت ناپذیری رابطه‌شان را تیره سازد. شاید هم با او راحت نبود. اما زمانی که سپیده با دیگری حرف می‌زد، او را می‌پایید تا واکنش او را دریابد و زمانی که لجبازی‌های دختر جوان را می‌دید، لبخندی کم رنگ بر لب‌هایش ظاهر می‌شد که صد البته از نظر دختر جوان هم مخفی نمی‌ماند. و گاهی موجب می‌شد دختر دست و پایش را گم کند و چه بسا پرت و پلا هم بگوید. احساس می‌کرد علی‌رغم آن که آقای حقیقی از برخورد مستقیم با او شانه خالی می‌کند، اما توجه مخصوصی به او دارد و از این بابت در اعماق قلبش احساس رضایت می‌کرد.

زنی که کنار سپیده نشسته بود پیاده شد. دختر شیشه را پایین کشید تا کمی هوا وارد ماشین شود. فکر کرد قبل از آن که پولش تمام شود، حتماً یا کار پیدا می‌کند و یا از دانشگاهی پذیرش می‌گیرد. اما اگر مجبور شود کاری پائین‌تر از سطح کار فعلی‌اش انجام دهد چه؟ چرا باید برای آسمانی با رنگی ناشناخته، موقعیت مستحکم فعلی‌اش را از دست بدهد؟ از میان دوستانش خیلی‌ها، با خانواده و یا به تنهایی، رفته بودند و آن‌جا تحصیل یا کار می‌کردند. آن‌هایی که تنها بودند، شرایط آسانی نداشتند، اما هم‌چنان آن‌جا می‌ماندند.

«چه چیزی آن‌ها را آن‌جا نگه می‌داشت؟»

سپیده کم‌کم به جایی رسیده بود که اگر خودش، رفتن را تجربه نمی‌کرد، به منزله آن بود که از باقی هم‌دوره‌ای‌های دانشگاهش چیزی کم دارد.

کلافه بود. «امروز با این راهبندان، ساعت نه هم نمی‌رسم.» ناگهان تصمیم گرفت آن روز سر کار نرود. از تاکسی پیاده شد و در پیاده‌رو به راه افتاد. هوا خنک بود. تا پارکی که در آن نزدیکی بود پیاده رفت. وارد که شد چشمش به فواره‌های توی حوض افتاد که هنوز چراغ‌های سبز و قرمز زیر آن‌ها سوسو می‌زد. پارک خیلی خلوت بود. رفتگری با چهره سوخته از آفتاب و مملو از چین‌های عمیق، برگ‌های روی چمن و زیر درخت‌ها را جمع می‌کرد. با تعجب به دختر جوان نگاه کرد. باغبانی درخت‌ها و چمن را آب می‌داد. او هم با نگاه دختر را تعقیب کرد.

سپیده معذب بود. «کاش کمی پارک شلوغ بود تا توجه و کنجکاوی کسی را بر نمی‌انگیخت.» سعی کرد زود از آن ناحیه رد شود تا نگاه سنگین آن‌ها را حس نکند. به خیابانی رسید که دو طرفش نیمکت داشت. سطح خیابان پوشیده از برگ‌های خشک بود. از روی برگ‌ها رد می‌شد و صدای خش‌خش آن‌ها به گوشش خوش‌آهنگ می‌آمد.

از پیچ خیابان رد شد. پیرمردی را دید که روی نیمکتی نشسته و روزنامه می‌خواند.

هم چنان به راه ادامه داد. پارک بسیار زیبا بود. هوس کرد سوت بزند؛ اما به یاد آورد هر بار که از زمان نوجوانی سوت می‌زد، مادرش می‌گفت سوت زدن کار دخترها نیست.

روی نیمکتی نشست و چشم‌هایش را بست. خود را سپرد به آفتاب دلچسب پائیزی. «چه خوب که توانستم بی خیال اداره و همه چیز، این جا به آرامش برسم!»

یاد اداره و همکارانش او را دچار دلشوره کرد. نکند به خانه آن‌ها تلفن بزنند و سراغ او را بگیرند؛ در آن صورت، مادرش چه قدر دلواپس خواهد شد.

«کاش می‌تونستم روی نیمکت، دراز بکشم و بخوابم.»

گاهی که کنار خیابان و یا روی نیمکت پارک، بیکاره‌ای را می‌دید که دراز کشیده، به او غبطه می‌خورد. حالا ناگهان شرمنده شد. او می‌تواند در باره سفرش به خارج از کشور، امکان ادامه تحصیل و یا امکانات دیگرش، فکر کند؛ او همیشه می‌توانسته از بین چند گزینه یکی را انتخاب کند و آن وقت به بی‌نواپی که هیچ امکانی نداشته، غبطه می‌خورده.

صدای پا و خش‌خش برگ‌های خشک توجهش را جلب کرد. دید مرد جوانی به نیمکت او نزدیک می‌شود و نگاهش را از او بر نمی‌دارد. سپیده خود را جمع و جور کرد و در همان حال، خود را بی تفاوت و عبوس نشان داد. مرد آمد و از جلوی او رد شد و تا به انتهای خیابان برسد، چند بار سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.

«اگه با حقیقی ازدواج کنم و پس از مدتی، بفهمم که نمی‌تونم با او بسازم، اگه مجبور بشم ازش جدا بشم، وضع غم‌انگیزی پیش میاد. طعنه‌های دیگران رو ممکنه بشه تحمل کرد؛ اما با دلسوزیای کسانی که دلشون می‌خواد از یک زن مطلقه حمایت کنن، چطور باید کنار اومد؟»

«او که هنوز چیزی به من نگفته! ما که هنوز حرفی با هم نزدیم!»

مرد جوان بازگشت و این بار جز نگاه وقیحانه، لبخند احمقانه‌ای هم گوشه لبش بود. به نزدیکی‌های نیمکت که رسید، قدم‌هایش را تا آن جا که ممکن بود، کند کرد. سپیده با وجود خشم، تلاش کرد حالتش عوض نشود.

مرد از جلویش رد شد و رفت و این بار خیلی زود برگشت. دختر عصبی شده بود و از شدت خشم سرش داغ شده بود.

«اگه این گوشه خلوت پارک، مرد بیاد و با او دست به یقه بشه ... چه رسوایی! اداره نرفته و صبح زود ...»

« لعنت به این مردک احمق! »

«آخه قیافه و سر و لباس من به اونی که فکرش رو کرده، چه شباهتی داره؟»

مرد دو سه قدم که از جلوی او رد شد، ایستاد و به سرعت برگشت. سپیده تنها ضربان قلبش را حس می‌کرد. داشت از ترس قالب تهی می‌کرد؛ اما نمی‌خواست میدان را خالی کند.

مرد آمد و روی نیمکت روبرویی نشست. پس از آن که نشست و با اطمینان به دختر نگاه کرد، سپیده به سرعت از جایش بلند شد و خیلی سریع، سریع‌تر از آن که از خودش انتظار داشته باشد،

از آن جا دور شد. حتی می‌شود گفت که می‌دوید. وقتی خود را از در پارک بیرون انداخت، احساس آرامش کرد. کنار خیابان ایستاد و بدون هیچ اندیشه‌ای منتظر تاکسی شد. مرد جوان هم از پارک بیرون آمد و در چند قدمی او ایستاد و چیزهایی زیر لب گفت. سپیده از مرد متنفر بود. از جایی که در آن حتی نمی‌توانست چند دقیقه به تنهایی روی نیمکتی بنشیند منزجر بود. جلوی خودش را گرفت تا اشک‌هایش جاری نشود. دلش گرفته بود. می‌خواست علیه همه چیز طغیان کند. می‌خواست با کسی دربیفتد و تلافی همه چیز را سر او در بیاورد.

ناگهان دلش خواست آقای حقیقی را ببیند. این میل از اعماق وجودش بیرون زد. نمی‌دانست خسته است و نیازمند دلجویی یا می‌خواهد به کسی نق بزند. خودش هم نمی‌دانست از او چه می‌خواهد. شمارهٔ تلفن محل کار شوهر خواهرش را داشت. اگر شمارهٔ آقای حقیقی را از او بپرسد، آقای حیدری چه فکر خواهد کرد؟

«چه اهمیتی داره؟»

این مردک وقتی ببیند او می‌خواهد از تلفن عمومی زنگ بزند، چه فکر خواهد کرد؟

«نظر این مردک چه اهمیتی داره؟»

به طرف اتاقک تلفن به راه افتاد.

می‌دانست که حقیقی با همهٔ آن‌هایی که او را منزجر می‌کنند، متفاوت است. زمانی که آقای حقیقی گفت که ظرف مدت کوتاهی خواهد آمد، سپیده بهت‌زده گوشی را گذاشت و از خود پرسید به کجا قدم گذاشتم؟

احساس سعادت‌مندی، که از لحن سرشار از محبت آقای حقیقی برون می‌تراوید، او را آرام کرد. از اتاقک تلفن خارج شد و به آسمان نگاه کرد. گویی اولین بار است که آن را می‌بیند. از درخشندگی آن به وجد آمد.

«من قدم پیش گذاشتم!»

با غرور قدم برمی‌داشت. اثری از دلمردگی و عدم اطمینانی که چند ساعت قبل وجودش را انباشته بود، دیده نمی‌شد. فکر کرد دارد به جواب پرسش رفتن یا نرفتن، نزدیک می‌شود. به مردک که هم چنان کنار خیابان ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، نظری انداخت و دلش برای او سوخت.

دوباره به طرف اتاقک تلفن راه افتاد، وارد آن شد تا با مادرش و یکی از همکارانش هم حرف بزند.

۱۳۵۶